



## داستان: مادر به قلم: حمید درکی

زندگی هر انسانی یک افسانه است، که به دست پروردگار نوشته شده است.

«هانس کریستین آندرسن»

تقدیم به همه ی مادران...

حمید درکی

و بشر شرارت پیشه کرد، و برادر، برادر را کشت.

در زهدان مادران، بذر انسان نروئید و ضایع گشت و زنان جوان ناامید از تکاپوی فرزند آوری، باز ماندند و دانستند که دیگر مادر نخواهند شد. همه جا بوی کین بود و آتش و رنج... شفقت از بین مردمان رخت بر بست و رفت... و خشم بر اهل زمین چیره گشت...

پس خداوند بر عصیان انسان بر انسان، خشمناک گشت و زهدان زنان را خشک گردانید تا بذر جنایت هرگز نروید.



و چشمه ها را فرمان راند تا پهنه زمین را از آب گوارا سیراب نکنند تا زمین های حاصلخیزشان، جامه سبز خویش را از تن در آورده و جامه سپید نمکزار در بر کنند.

بجای مهر و محبت، فقر و اندوه و تنهایی، همزاد بشر شد.

تا خورشید جهان تاب، هرگز بر زمین نور افشانی نکند.

تا که تاریکی و ظلمت، سراسر دشت محنت و غم را فرا گرفت و زمین، سیاه پوش رفتار شوم انسان شد...

در دورترین نقطه ی ربع مسکون، کلبه ای محقر، واپسین شمع را با پرتو های لرزنده نور، بر بالای گهواره آخرین طفل آدم، که در تب جانسوزی در حال پیوستن به ابدیت خاموش بود، روشنایی خفیفی را بر صورت طفل، با خست تمام فرو می ریخت و اما مادرش، بیمناک و پر تشویش به پاسداری جان طفل خود به بیداری نشسته بود و خواب را در بستن دیدگان کم فروغ خود، پس می راند و پیوسته می کوشید تا هشیار و بیدار و بینا، بماند. و اما یلدا آن دخت سیه موی شب زنده دار، آمده بود تا بماند و آهنگ رفتن نداشت.

هر از گاهی، نسیمی به درون کلبه نفوذ کرده و با یورش به شمع محتضر، موجب کوتاه و بلند شدن سایه جسم نحیف مادر بروی دیوار های پیرامون می شد؛ ولی شمع همچو مادر، به مقاومت ادامه می داد و اشک خود را در ابراز همدردی با مادر روانه می کرد تا واپسین قطرات اشک موم اندوه خود. مادر نیمه هوشیار با دیدگانی نیم باز، رخساره گُر گرفته از تب کودکش را



به نظاره نشست به و نفس های نیم گرم به شماره افتاده طفل را به رقت تمام، می نگریست و آهسته می گریست...

شب آمده بود تا واپسین کودک آدمی را در ظلمت خود، فرو بلعد و نشانی از بشر بر روی زمین باقی نگذارد... که بشر خود چنین تقدیر شومی را برای خویش رقم زده بود.

خاطرات دیرین، مونس تنهایی مادر رنجور شد و ذهن او را به دوران زمان خردی کشانید... آنجائیکه در میان علفهای بلند که از تند موج های باد بهاری، تا نیمه خمیده بودند و او را در میان گرفته، تا همبازی این دختر طناز و بازیگوش و پر جنب و جوش شوند. به یاد آورد، دوستان همبازیش را که اینک، در کشمکش های اهل زمین، جان باخته بودند و تنها سایه هایی را از خود به عنوان خاطره در ذهن او، بر جای گذاشته بودند.

«عروس قنات»

به یادش آمد، سال های خشکسالی را، که زمین تفت دیده، به تقاضای آب، دهان گشوده بود و محصولات مزارع، از رشد باز مانده و احشام لاغر و تشنه، آب و علوفه طلب می نمودند.



تنها قنات مقدس ایشان، با باریکه اندک آبی نیمه روان، دست برکت از آبیاری مزارع آنان شسته بود و در انتظار پیشکش عروسی از روستا، بی شکیب به نظاره آسمان نشسته بود تا شب بدر کامل، ماه شب شکن، به میهمانی پیوند او با دختری باکره، دعوت شود و آب این قنات نرینه، فزونی گیرد، به سبب سیراب شدن کشتزارها و رفع تشنگی احشام ایشان...

این رسم و آئین شکوهمند در موعد مقرر، فرا رسید و دختر باکره را، به عروسی و عقد همسری با قنات فرا خواندند.

اهالی شاد و خرم، عود و کندر بر مجمر آتش افشاندند و با نوای بریط و نی، عروس را به ملازمت دختران لمس نشده، به مظهر کاریز آورده و با خواندن اوراد و اشعار نغز بجای مانده از عهد عتیق، پاسی از شب را در زیر نور مهتاب تابستانی، به دست افشانی و پایکوبی پرداختند و در خلسه و سکر جشن باستانی، عروس باکره را به دست داماد سخاوتمند سپرده، و آن دو دل داده را تنها به آرزوی در آمیختن باهم، بر جای گذاردند و خود عازم کلبه های محقرشان شدند تا رود ها از آب روان آکنده شده و درختان و احشام تشنه را سیراب نمایند.

دختر رخت از تن فرو می ریخت و در اندک آب چشمه غسل طهارت می گرفت و مطیع الهه آب، به انتظار قبول وصلت، سروده هایی که از بر داشت، زیر لب به زمزمه می پرداخت... مدتی نگذشت که جنبشی در رود پدید آمد و آب آن فزونی گرفت و به سمت کشتزارها جاری گشت...

بدین صورت آن دختر را عروس قنات نامیدند و با اهدای هرساله محصولات بدست آمده، این وصلت را گرمی می داشتند و به خوشی روزگار می گذراندند؛ تا اینکه بشر عصیان ورزید.



## «عهد شکنی»

گفته اند آدمی کوشش‌ها و رنج‌های نیکان و پاکان را که در راه رفاه ایشان، جان باختند، از یاد می‌برند و ناسپاس و بی‌اعتنا به آنچه ایشان با مجاهدت به آن رسیدند و برایشان به ارمغان گذاشتند، آنها را پایمال نموده و هر کدام، منفعت خویش در پی زیان دیگری را، بر خود لازم و نافع پنداشته و راه حرمان و تکبر بر می‌گزینند...

عروس قنات، به رسم کهن پایبند نماند و دل در بند نگاه مردی جوان سپرد و از تقدس و وصلت گذشته بیرون آمد و آهنگ به عقد دیگری پرداخت.

قنات از جوشش افتاد و فرو افتاد و دیگر، نم‌آبی بدیشان نبخشید و خاموش ماند.

در همهٔ بلاد، عهدشکنی طریق مردم شد و برادر به برادر شفقت نیاورد و جنگ و نزاع در میان ایشان به پا خاست و آتش آن فرو نشست و زمین از خون ایشان هرگز سیراب نشد.

تا این شب واپسین...



مادر، رنجور و زار بروی طفل خود خمید و لحظه ای تردید داشت که او از نفس مانده باشد؛ ولی بر تردید غلبه کرد. هنوز قلب کوچک کودک، درون سینه گرم او، به کندی و نا منظم، در حال تپیدن بود...

وحشت فرو رفتن در خواب او را بسیار آزرده بود و پلک های دیدگانش چون پرده های ضخیم و سنگینی بودند که فرو می افتادند...

اندکی بدین حال گذشت و نم نمک خواب او را در ربود. مرگ که در انتظار چنین لحظه ای به صبوری ایستاده بود، به نرمی جان کودک را قبض نمود و طفل بدون کوچکترین ناله یا حرکتی، تسلیم اراده الهه دیار دیگر شد.

ناگهان مادر چشم گشود و بر آنچه می دید به تلخی گریست...

«آغاز سفر»

لختی بعد دست بر سینه طفل گذارد؛ هنوز گرمی جان پیشین در این لباس فسرده باقی بود...

پس به بیرون کلبه دوید و به دل شب زد و فریاد کنان، با صدای جگرسوزی سکوت شب را درهم شکست و گفت: مرگ کودکم را از من گرفت و برد!...



به هر سوی در دل تاریکی با پای برهنه می دوید... در حالی که سرمای سخت، اندام نحیف او را با ضربات سهمگین توفان می نواخت تضرع کنان پرسید: چه کسی مرا یاری می دهد؟...

شب او را گفت: من!... و دوباره تکرار کرد: من!...

مادر پرسید: بگو از کدام سوی باید به سمت مرگ بروم؟

شب گفت: هرگز به پای او نخواهی رسید!... اما من می توانم یاریت دهم که قبل از او خود را به دیار دیگر برسانی...

مادر به تمنا زارید و گفت: راهنمایی ام کن... لطف خود را نصیبم ده...

شب او را گفت: بسیار شنیدن صدای لالایی و اشعاری که از بر داشتی خرسند بودم... اینک به شنیدن آن مشتاقم... برایم بخوان آنچه برای کودک خود می خواندی...

مادر گفت: اگر او را اکنون بیابم، هر لحظه که بخواهی برایت می خوانم.

شب گفت: بسیار در تنهایی و سکوت به سر بردم و فقط صدای نوازشگر تو بود که مرا شاد می کرد. چندیست که از تو آوازی نشنیدم. دیگر از هیچ کلبه ای زمزمه ترانه های محلی که با آن کودکان خود را به دست پری خواب می سپردند، به گوشم نمی رسد. چه سنگین است سایه سیاه و خاموش مرگ که بر همه جا گسترده است که زمزمه هر جنبنده ای را در درون خود می میراند.



مادر او را گفت: چون طفل من بیمار و محتضر به گهواره افتاده بود، از خواندن باز ماندم. بر من رحم بیاور و راه را نشانم.

شب گفت: باید برایم همانگونه که با عشق زمزمه می کردی، بخوانی تا راه را به تو نمایم...

مادر، چاره ای جز اطاعت او نداشت و به زمزمه به زمین نشسته و نالان آواز خسروانی عهد کهن را به یاد آورد و چنین خواند:

تو ای کودک زیبای من

تو فردا را با مشعل محبت، خواهی آورد

پس اینک، آسوده باش

و چشمانت را بر این سیاهی ببند

و جسم نحیف خود را به مادر؛ بسپار

تا شیر رحمت خداوند، از سینه هایم به کام تو، جاری شود

گوارایت باد این نکتار آسمانی

بنوش؛ بنوش تا شب شکنی





که پردهٔ ظلمت فرو فکنی

تا آدم بر قرار بماند

که تخم نیکی بر زمین برویانی

تا شکوفه های شادی بر این درخت بشر، بیوشانی...

این خواند و در انتظار پاداش شب، خاموش نشست...

شب او را گفت: زود خود را از این مسیر به دروازه های آن دیار که هنوز گشوده است برسان.

مادر دوان دوان بر دل جاده زد و رفت...

«خواهران سرنوشت»



مدتی نگذشت که از میانه های جنگل های سرد و هول انگیز و پر وهم گذشت و از کوه های سیاه سر به فلک کشیده، بالا رفت تا به آخرین نقطه دنیا، رسید. پر بیم اما امیدوار، پای گذارد در مسیر باریک و پر چین و شکنی که به زیر آن، دره های ژرف دهان گشوده بودند. اندکی بعد به غار مخوفی رسید.

لختی پر تردید به انتهای نامعلوم آن نگریست و آرام آرام به پیش رفت تا روشنایی اندکی در انتهای غار پدیدار شد.

پیش رفت. سه عجوزه را، در پای دار قالی، بسیار بزرگ و عجیب و شگفت انگیزی نظاره کرد که در درخشش آتش برافروخته ای، رشته های بلند و آویخته ای را که به رنگ های، سرخ، سبز، زرد، سیاه و آبی بودند. یک به یک گره ها را از هم می گشودند و پیوندشان را از فرش زندگانی می گسستند. هر دم از بلندای فرش کاسته می شد و می رفت تا واپسین گره ها نیز از آن گشوده شود.

با قامتی لرزان جلو آمد؛ آنان را ندا داد و گفت: ای بانوان دیرینه سال؛ دست مرگ حاصل زندگی مرا درو کرده و شب، مرا بدین جایگاه رهنمود کرده است. یاریم دهید تا طفل گمشده خویش را بازیابم و آغوش فسرده و خالی خود را به وجودش گرم نمایم، که مادرم.

آن سه عجوزه از گشودن گره ها دست کشیدند و به گرد مادر حلقه زدند و گردشی پیرامون او نمودند و به دقت اندام او را واریسی کردند.



یکی از گفت: ما خواهران سرنوشتیم. دیر سالی است که به کار به کار بافتن و گشودن گره های این فرش آفرینش مشغولیم.

دیگری گفت: چشمان من بر اثر کار طاقت فرسا، فروغ خود را از دست داده است.

آن یکی گفت: و قامت بلند من در پای دار این فرش، خمیده است.

خواهر اول گفت: گیسوان سیاه من هم با گذشت زمان به سپیدی گرائیده است.

و همه با هم به او گفتند: رشته حیات طفل تو در زیر دستان ما منتظر گشوده شدن است. دیر زمانی نخواهد پائید که نوبت گشودن گره حیات تو تو نیز فرا خواهد رسید.

مادر به زانو درآمد و در حالیکه دستانش را با تضرع به سمت ایشان گرفته بود گفت: جانم بستانید و رشته حیات طفلم باقی گذارید.

خواهران گفتند: این ممکن نیست چرا که بر ما امر کرده اند تا رشته ی حیات بشر را از هم بکشاییم تا دیگر نشانی از ایشان در زمین باقی نماند؛ تا در نبودشان، نبات و وحوش، بتوانند قوت گرفته و پلیدی رفتار، در صفحه روزگار باقی نماند؛ زیرا که راه شرارت برگزیدند و ظلمت را بر آفتاب حقیقت ترجیح دادند...

مادر به ایشان گفت: ای بانوان بزرگوار، اندکی به حرف های من گوش فرا دهید. خودتان نیک میدانید، من نیز مانند شما، روزگاری در پای دار قالی نشسته بودم. شما آگاهی دارید که من چگونه پوشش پشمین احشام اهلی را به دوک های چوبین آویخته و آن ها را به رشته های



محکم تابیده شده بدل می کردم و رشته های تابیده شده را با گل های رنگین صحرایی، درون دیگ های مسین ریخته و با افروختن هیزم های درختان خشک و بی جان در زیر آنها، نخ هایی رنگارنگ، به مانند رنگین کمانی که از بالای دار قالی آویخته است در نهایت ظرافت و دقت، آنان را با گره های محکم، به هم می پیوستم و قالی های زیبایی را می بافتم که با نقوش آفتاب و درختان و حیوانات و دشت هایی پر از گل های همیشه بهار آذین داده شده بودند تا با آن، تن زمین عریان را در تمام فصول سال بپوشانم. نقش های گرم و پوینده ی آن چنان بودند که دست خزان، هرگز برگ های سبز درختانش را به زردی نمی کشانید و تندباد های زمستانی، نمی توانستند شکوفه ها و گل های بهاری آن را، با خود به یغما ببرند. دست هیچ صیادی نمی توانست به حیوانات زیبای آن برسد و در مسیر پرندگان منقوش و پرنگ آن دام بگستراند... من بهشت آرزوهای مردم صحرانشین دیار خود را در فرش می نشاندم. شما خود نیک می دانید که من هم این رشته ها را در هم تنیده ام. اینک رشته حیات طفل من که به تار و پود وجودم گره خورده است را از من نگشایید...

خواهران یک صدا گفتند: به تقدیر باید گردن نهاد.

مادر پرسید: چگونه می شود تقدیر را تغییر داد؟

خواهران گفتند: به تو خواهیم گفت که چگونه فرزندت را به دست آوری؛ ما نیز باید گره های فرش خلقت را باز کنیم و از نو پیوند بزنیم. پاداش ما، برای تو بسیار گران تمام خواهد شد!...

مادر گفت: به دیده منت می پذیرم...



آنان گفتند: وقت زیادی برایت باقی نمانده پس شتابان آنچه می‌گوییم عمل کن تا بتوانی تقدیر را تغییر دهی؛ زیرا خداوند، هیچ سرنوشتی را برای مردمان تغییر نخواهد داد، مگر به دست خود ایشان. اعمال بشر چنین تقدیری را رقم زد و خداوند نیز بنابر رفتار ایشان، فرمان به از هم گشودن گره‌ها به ما داده است.

آنچه ما نداریم، تو یکجا داری...

خواهر اول گفت: گیسوان سیاهت را به من بده و گیسوان سپیدم را بگیر...

خواهر دوم گفت: چشمان پر فروز خود را به من ده و چشمان مرا بگیر...

خواهر سوم گفت: قامت مرا بگیر که راست قامت مردمان زمانه‌ای تا به تو راهی نشان دهیم که به کارگاه کوزه‌گری رفته و کوزه‌ی فرزندات را که اینک تهی از جان است، بیابی. او را محکم نگه دار تا آسیبی بدو نرسد و دست مرگ از او کوتاه شود و کوزه‌گر نتواند آن را درهم شکند.

مادر چنین کرد که ایشان گفتند...



## «دیار خاکستان»

مادر در چشم به هم زدنی، به پیرزنی نابینا، با موهای سپید و افشان و قامتی خمیده و چوبدستی در دست به راهش ادامه داد.

دیگر از آن همه جمال و زیبایی پیشین خبری نبود و به یک پیرزن کهنسال بدل گشت.

در مسیر راهش، سنگ ریزه های برنده و تیز پا های او را مجروح و خونین کرده و از توانش می کاستند.

مدتی طول نکشید که صدای خش خش چرخ گردنده سفالگری او را به خود آورد.

پیرمردی بس کهنسال، که اندازه ی عمرش به اولین بشر تاکنون می رسید، کوزه های سفالین را شکسته و با آب در آمیخت و از گل آن، کالبد پرندگان و حیوانات می ساخت و با آتش پر زبانه ی کوره ی روزگار آنان را می گداخت.

مادر بدو گفت: اینجا چخبر است؟ به چه کار مشغولی؟ که مرا یارای دیدن نیست.



کوزه گر بدو گفت: فرزند آدم به این منزل چگونه رسیده است؟

مادر گفت: تا دمی چند مادری جوان و رعنا و پر جوش بودم که مرگ جان طفلش قبض نمود.  
به محنتی چند گرفتار آمدم تا جانش بازپس بستانم.

کهنسال مرد او را گفت: دستانم پیکره ی وجودی شما را به امر کردگار عالم از گل ساخته و هر  
کدامتان را به شکل و نقشی می سازم که دم قدسی بر شما دمیده شود تا زمان مرگتان.

مادر پرسید: آیا ما آدمیان از خاک برخاسته ایم؟

جوابش گفت: آری، خاک متبرک عنصر جسمانی شماست که با تواضع و خشوع در هم آمیخته  
شده اید ولی شما ناسپاسان اسیر وسوسه های شوم خود شده و آتش شهوات را در خود  
مشتعل کرده اید و راه گردن کشی و خشم برگزیدید و به چنین شور بختی گرفتار آمدید. شما  
فرزندانتان را به سمت تباهی و فساد کشانید.

مادر گفت: کدامین مادر است که سیه بختی فرزندش را رقم زند؟

سفالگر گفت: آنان را به بازیچه های خطرناک و افکار مسموم آلوده می کنید و تخم خشونت و  
بی مهری را در اقلیم پاک این بی گناهان می پرورید و از ایشان عنصری ویرانگر و حقیر می  
سازید. به راستی که تمدن های بزرگتان بر پایه ی جنگ و خون بنا شده اند. حال شاهد  
فروپاشی این بنا های پست و بی ارزش هستید.



مادر او را پرسید: آیا سزاوار است که دستان با مهارت تو، پیکره های ظریف بسازد و آن را بر زمین کوبیده و تلی از خاک بدل نماید؟

جواب شنید: هر بنای آبادی روزی ویران می شود، جز بنای عشق و محبت، که هرگز ویران شدنی نیست.

مادر گفت: و من آمده ام با عشق مادرانه، جامه محبت را بر طفل پوشانده و او را از بلایای زمانه ایمن بدارم. اینک از تو می خواهم کوزه ی کوچک طفلم را بر زمین نرنزی تا رشته حیاتش از هم گسیخته نگردد، شیر عشق و دانایی خداوند را از سینه ام بنوشد و تخم نیکی و محبت را میان آدمیان برویاند. آیا مادرانی چنین، مظهر لطف خداوند بر زمین نیستند؟ تو را چه شده است که با وجود مادری فداکار و دلسوز، می خواهی حاصل عمرش را چنین زار که گفتی، بر زمین بکوبی و مادری را به سختی عقوبت کنی؟

این بگفت و به یاری چوب دست قامت خمیده اش را بر آسمان بر افراشت و فریاد کشید: خداوندا! این است مرحمت و عدالت بی انتهای تو؟ مادری را به جهت ظلم سایرین این چنین دردمند و رنجور و حقیر نمایی؟ اگر از اهل زمانه ام ستم دیدم هرگز دم بر نیاوردم چرا که لطف تو را امیدم بود. اکنون که چنین زار و ذلیل و مادری کودک مرده شدم، از تو به که شکایت برم؟

این بگفت و سیل اشک از دیده فرو ریخت و باز با تنی لرزان گفت: پروردگارم، بر تو طغیان نکردم که بر مرگ شوریدم، که حاصلم را بر باد داد... بگو تا چه کنم؟ اینک جانم بگیر و تا





جان طفلم را باز گردانی. خداوندا، جمال و شکوه جوانی ام باقی نمانده تا در محراب مهر تو قربان کنم.

کردگارا! می دانی که اوان کودکی رنج یتیمی بر من رسید و با محنت و غم انیس شدم. به کدامین گناهم کیفر می بینم؟ به کدامین گناه!!؟ با من سخن بگو ای بینای شنوا، که چنینم در هم شکستی؟

سفالگر از پشت چرخ گردان برخاست و دستش بگرفت و کوزه کوچکی که شکستگی عمیقی داشت به دستش داد و گفت: محکم نگهش دار و برو به سوی قنات پیری که زمانی با او درآمیختی، شاید بتوانی جرعه آبی چند از او به شفقت بگیری و در کوزه کنی، که خون در رگ های طفل تو به جریان آمده که شاید جان رفته را به تن او باز گردانی تا وقت باقیست، شتاب کن. این راه بر تو بسی کوتاه است. تا فرشته مرگ به اینجا نرسیده شتاب کن!!!

مادر کوزه را در آغوش گرفت و اشک ریزان گفت: ازین کوزه رایحه خوش جسم کودکم به مشامم می رسد، مادران بوی فرزندان خود را نیک می شناسند، چرا که آنان در آغوششان پرورده شده و نسیان نمی تواند بر خاطر ایشان غلبه نماید.

بارقه امید دیگر بار در جانش فزونی گرفت و به سرعت تمام راهی قنات پیر شد.

از دور بوی آشنای روستایش مشام او را نوازش داد که ناگهان پایش به سنگی برخورد نمود و بر زمین افتاد. چوبدست از دستش رها شد ولی کوزه را همچنان محکم در بغل داشت که آسیبی بدو نرسد.



با تنی خسته از زمین برخاست و کور مال عصایش را جست که ناگهان صدای زوزه گرگ های گرسنه او را به خود آورد. با عجله عصایش را یافت و هراسان خود را به نزدیک قنات پیر رساند.

دو گرگ سیاه و سپید به او نزدیک شده درحالی که از دهان کف کرده شان بزاغ غلیظی بیرون می زد چرخى پیرامونش زدند و آهنگ دریدن جسم علیل او را داشتند.

مادر عصایش را به دور سرش چرخاند و قدم به قدم به دهانه ورودی کاریز نزدیک و نزدیکتر شد و خود را به درون آن انداخت؛ هرچند گرگ های گرسنه توانستند قسمتی از پای او را به دندان گرفته و آسیبی چند بدو وارد کنند.

او به کمک تکه سنگ ها دهانه قنات را مسدود نمود و توانست لختی بیاساید.

«هفت قدم تا رستاخیز»

مدت کوتاهی گذشت و با خود گفت؛ اینک، گاه رفتن است که ماندن و خفتن به مثابه مرگ است.

این بگفت و چونان چارپایان، با چهار دست و پایش به سمت مادرچاه قنات پیر روان شد.



نیک می دانست، که از میان هفت میله چاه عمودی باید بگذرد.

وزش تندباد های سرد زمستانی گه گاه صدای خوف انگیزی را در کوره راه قنات طنین می انداخت و گاه که در بیرون باد ملایمی می وزید، درون این نای هفت بند، الحان دل انگیزی را که فقط گوش پاکان قادر به شنیدنش بودند چون سرودی آسمانی، جانشان را نوازش می کرد.

به یادش آمد که پدرش در کار حفر و رسیدگی به این قنات پیر مهارت به سزایی داشت و خود را خادم آن می دانست و همیشه به هنگام ورود به آن جامه های پاکیزه و سپیدی که نشانه لباس سفر آخرتش بود بر تن می پوشاند و بعد از بجای آوردن آئین های دیرین، وارد قنات می شد.

در یکی از روز های گذشته ی دور، دختر خردسالش را بوسید و به درون کاریز، خزید و دیگر هرگز از آن باز نگشت.

مادر با قامت خزیده به نخستین میله چاه رسید تا از زیر آن عبور نماید که ناگهان، گرگ سیاه از بالای آن چاه با غرشی مهیب، پنجه ی تیزش را به پشتش کشید و دردی جانکاه را بر پیکرش مستولی شد. او در حالی که همچنان کوزه را در سینه می فشرد به راهش ادامه داد و رفته رفته از غرش خشمگین گرگ ها کاسته شد.

او به چیزی جز رسیدن به مادرچاه فکر نمی کرد، چرا که دمی غفلت موجب هلاکت بود. در راه به هنگام عبور از این بستر خشکیده از آب که زمانی مملو از آب شیرین و گوارا بود و خنکای مطبوعی داشت، دیر زمانیست که دیگر آبی به خود ندیده که به میله دوم رسید. اندیشید که



این یک بسیار بلند تر از میله نخست است و بدون بیم از پنجه خوفناک آن درندگان، می تواند به سلامت از آن بگذرد. در اندک زمانی به آن رسید.

صدایی بسیار شبیه آدمی او را به خود آورد، که: به دنبال چه هستی؟

او بی اعتنا به آن همچنان به پیش می رفت. دوباره صدا او را خواند که: آن چه در پی آنی بدان نخواهی رسید.

مادر خشمناک گفت: بجوئید تا بیابید. آن را که نجویند هرگز نخواهند یافت. و این کلام خداست. پس همانا من گوش به تو نخواهم سپرد، چنان که نمی توانی مرا از رفتن باز داری...

به سومین میله چاه رسید، سرما چنان تن او را آزد که در حسرت آتش مقدس پرستشگاه بود، به هنگام مزاجت با مردی جوان و برومند؛ کاهن اعظم به درون آتشدان دانه های اسپند می پاشید که دود سپیدش با بوی خوش عود در هم آمیخت و برای پیوند آن دو طلب خیر و برکت نمود.

او سنت دیرین فرو گذارد و از عقد قنات خارج شد و دل به آن مرد سپرد و قنات، آب پر سخاوت خود را بر این ناسپاسی از جوشش انداخت به خاموشی گرائید.

که چه خوش گفته اند که به راستی، همانا فرزند آدم در خسارت به سر می برد و مواهب طبیعی را روزگار، هرچه بدو بخشد، روزی از او باز خواهد ستاند.



دوباره آن صدا قهقهه ی شومی را سر داد و به او نهیب زد: بایست و به دنبال تباه مرو که پیش از موعد هلاک خواهی شد و بدین سان موهبت الهی عمر ارزشمند را ضایع مکن.

مادر پاسخ داد: ای واپسین وسوسه آدمی که سبب رانده شدن پاکان از دیار از آن پردیس موعود شدی، تو را با مادری نابینا چکار؟

آن صدا دوباره گفت: کسانی که به دیار مردگان بروند هرگز باز نخواهند گشت...

مادر گفت: پند عاقلانه ی تو در برابر آفتاب عشق فروغی ندارد. چه آن هنگام که خورشید از مشرق سر برکشد شمع را نوری نماند. پس خاموش شو ای زمزمه های زهرآگین.

دیگر صدایی نشنید و به راهش ادامه داد...

دو میله چاه دیگر را پشت سر گذاشت که متوجه لرزش خفیفی در کوزه شد. آن را به نزدیک گوش هایش برد. صدای تپش قلب کودکش را به سختی شنید و محکم آن را به سینه اش فشرد تا از گرمای برخاسته از مهر مادری آن را گرم کند. تپش قلب هر دم بیشتر حس میشد، به شوق آمده گفت: ای عشق مقدس، طی این راه دشوار بی تو چگونه ممکن بود؟ شاید بتوانم درون این کوزه را از آب لبریز کنم و طفلم را به جهان زندگان بر گردانم. از شدت شوق، اشک هایش به رخساره زردش روان شد و بر کوزه ریخت. مادر جانی تازه یافت و شتابان به مادرچاه قنات رسید.



او کورمال دستی به پیرامون کشید و مشتی سنگ ریزه برداشت و به درون چاه ریخت تا به عمق آن پی ببرد. ندایی از چاه او را خطاب داد و گفت: آیا عروس بی وفای من به دیدارم آمدست؟

مادر پاسخ داد: این مادری محزون است که در پی آب، به دنبال جان طفل گمشده خود آمده است.

قنات پیرگفت: از وصلت با من در آمدی و از جاودانگی، روی برگرداندی تا به وصلت چون خودی فانی درآئی، چرا؟

چنین پاسخ داد: در وصلت با تو هرگز مولودی به ظهور نمی رسید و عروسی می شدم نازا و آبستنی از من دور می شد و چون تو به اعماق زمین فرو می رفتم بی آنکه بتوانم مزارع و پرندگان و آفتاب و جنبش برگ های درختان را ببینم ولی اینک زمین خاموش و تاریک است و پرندگان دیگر نمیخوانند و آفتاب از آنچه آدمی کرد، طلوع نمی کند. در این واپسین زمان آمده ام تا جان خود را به محراب مهربانی و سخاوت تو فروفکنم تا خداوند بر آدمی رقت آورد و چشمه ها را فرمان براند تا روان شوند، آفتاب را گوید تا سر از پشت کوه بر آرد و ظلمت شب در شکند. تا دیگر بار زمین تف

دیده سیراب شود و احشام به زاد و ولد پردازند تا جان طفل نازنین من نیز به جهان زندگان بازگردد.

این بگفت و جامه از تن برکند و خود را به مادرچاه سپرد و دیگر هیچگاه خبری از او نشد.



خداوند بر آدمیزاد دگر بار رحمت آورد و چنان کرد که مادر گفت.

و قنات پیر هرگز آب را دریغ نکرد و زمین سبز و خرم و شاد شد و نزاع و جنگ از میان  
آدمیان برخاست و صلحی پایدار برقرار شد.

همه این ها به خاطر مجاهدت اوست، همانا آنکه نامش مادر است.

«پایان»

نویسنده: حمید درکی

30/05/1401